

سالهاست که دیگر گذارم به آن کوچی بن بست نیفتاده است: کوچی «شیخ مقدس» در محله‌ی «سید نصرالدین» تهران قدیم که در جنوب غربی خیابان جلیل آباد (خیام کنونی) واقع بود و هیچ نمی‌دانم که آیا هنوز هم هست و یا دیگر اثری از آن باقی نمانده است. اما در ذهن من، در خاطره‌های کودکی‌ام که گویی با هستی من مومیایی شده‌اند، کوچی «شیخ مقدس» با آن خانه‌ی قدیمی که در شصت سال پیش نیز از خانه‌های کهنسال تهران بود، چنان زنده است که گویی همین دیروز بود که آن کودک یتیم پنج شش ساله برای دیدن بستگانش به آنجا می‌رفت و در سر آن کوچی، «شهر فرنگ» تماشا می‌کرد و از فروشنده‌ی دوره گرد اسباب بازیهای آن روزگار، فرقه و «وغوغ صاحب» یا سوت سوتک می‌خرید.

«ندیم باشی» چهره‌ای از ندیمان واپسین سالهای دربار قاجار بود. روزگار جوانی را، شاید بواسطه‌ی صوت خوشی که داشت، برای سرگرمی در بازیان قاجار به سپری کرده بود او هنوز هم با صدای لرزان و خشکیده‌ی پیرمرده‌اش در خانه‌ی آواز می‌خواند و پیوسته در اثنای قدم زدن در کوچی یا در حیاط خانه و یا هنگامی که روی تشکیچه‌ای در اتاق بنام «دی» می‌نشست و پشت بر پشتی قالیچه‌ی ترکمنی می‌داد و «گلین خانم» همسرش برای او قلیان تازه جاق کرده می‌آورد، زمزمه‌ای بر لب داشت و هرگاه که لب از نی قلیان بر می‌داشت، به نشانه‌ی کیفی که از یک زدن بران برده بود، زمزمه‌ی زیربلی را بلندتر و فراز و نشیب آواز را واضح‌تر می‌خواند و در این حال نیز به نظرم می‌رسید که آن خنده‌ی همیشگی و بلکه آن نیشخند یا ریشخند دائمی را بر لبهای

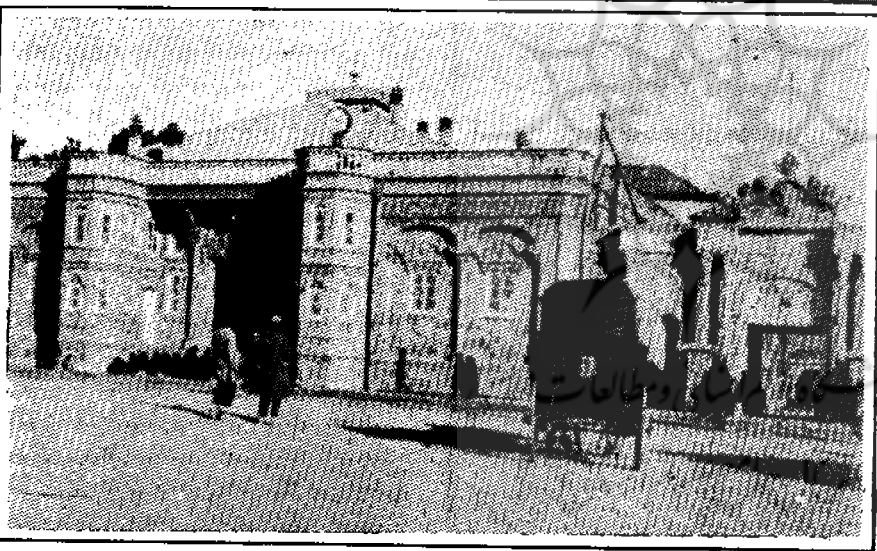
«میرقوم» در نظمی آن روزگار (شهریانی امروز) کار می‌کرد و شبها درس می‌خواند تا بتواند از عهده‌ی امتحان مدرسه‌ی علوم سیاسی تهران (که بعدها دانشکده‌ی حقوق شد) برآید و صاحب‌منصب نظمی شود.

«میرقوم» با صلاحیت مردانه و شخصیت مطبوع و محبوبی که داشت، شاید نخستین سرمشقی بود که من در کودکی، در میان اطرافیان و کسان نزدیکم می‌دیدم و می‌خواستم مانند او باشم. او وقتی در خانه بود، پیوسته سر در کتاب داشت و مطالعه می‌کرد. گرچه مصاحبت دلپذیری داشت، ولی متأسفانه کمتر سخن می‌گفت و برعکس پدرش: همیشه جدی و اندیشناک به نظر می‌رسید. نگاهش مثل این بود که به دوردستها می‌نگرد. گفتمی نقشه‌ای در سر دارد و یا در سودای زندگی دیگری است...

یادهای کودکی - ۴

درخانه‌ی ندیم باشی

از: علی اکبر گسنایی



خانه‌ی «ندیم باشی» مانند خانه‌های قدیمی تهران، حیاطی متوسط با حوضی سنگی و باغچه‌های کوچک کم گل و گیاه و تنها چند درخت انار و عناب داشت. جاه آبی در کنار حوض بود که چرخ‌چوبی بر سر آن کار نهاده بودند. وقتی این چرخ چوبی را با دسته‌ی آهنی‌اش می‌چرخاندند، دلوی چرمین که با طناب محکم بلندی بر چرخ بسته و آویزان بود، به ته چاه می‌رفت و پر از آب می‌شد و دو باره که چرخ را می‌چرخاندند و دلورا بالا می‌کشیدند، دلو پرآب، فراز می‌آمد و آب آنرا در کوزه‌ها و ظرفهایی که آماده داشتند، می‌ریختند. البته خانه‌ها آب انبار داشت و از آب محل که هفته‌ای یک بار می‌آمد، پر می‌شد؛ ولی وجوه این‌گونه چاهها در بعضی از خانه‌های قدیمی تهران آرزوی داشتن آب در روزها و شبهایی بود که آب محل به موقع نمی‌آمد، زیرا «میراب» بدجنسی

خشکیده‌اش دارد و یا سایه‌ای از آن، بر صورت سیاه سوخته‌اش افتاده است چنانکه گفتمی او آواز می‌خواند و بر آواز خواندن خود می‌خندید و شاید هم بدینگونه می‌خواست از روزگار غداری که او را پس از آنهمه تقرب به دربار قاجار، اینک در سر پیری، به گوشه این خانه‌ی کهنه‌ی دل‌آزار قدیمی افکنده است، انتقام بگیرد...

خاله‌ی من، عروس «ندیم باشی» بود. شوهر او، یگانه پسر ندیم باشی که «میرقوم» نام داشت، برعکس پدرش، جوانی خوش‌چهره و بلند قامت و رشید و مهربان بود. همه‌ی اهل محل، او را می‌شناختند و به واسطه‌ی جوانمردی‌هایی که در رسیدگی به حال بی‌توانان محل از خود نشان می‌داد، نسبت به او احترام داشتند. او بچه‌ی محترم و معزز محله بود.

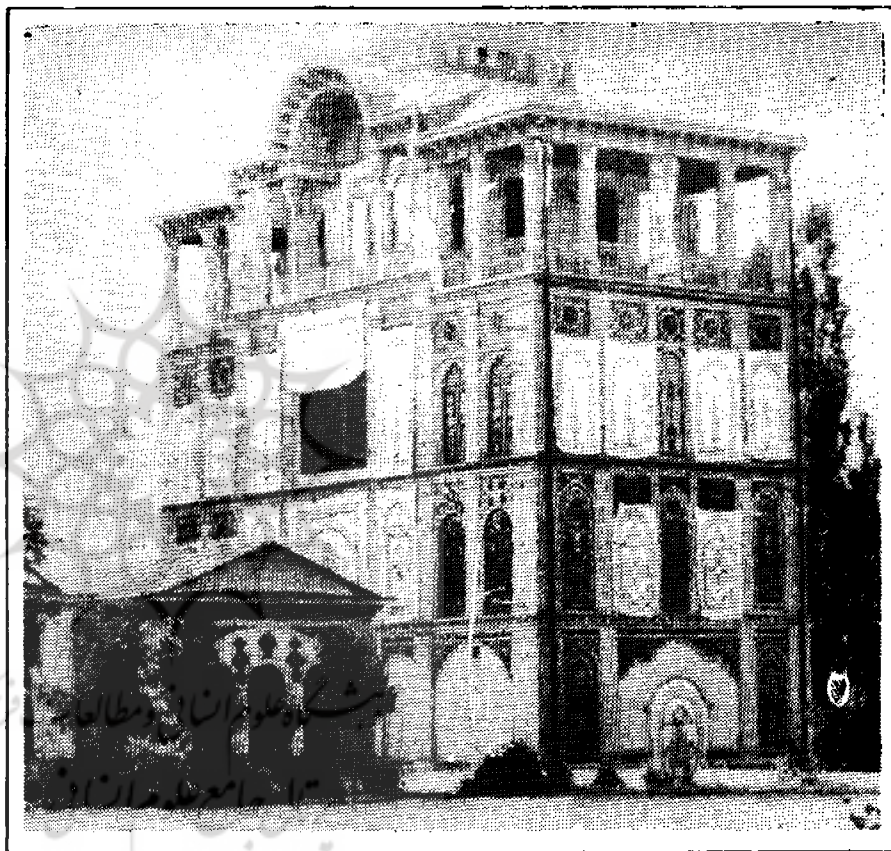
هنوز آوای بیخ فروش یا سبزی فروش آن سالها که می‌زدن به خرش راترجیع بند آواز تبلیغی کالایش قرار می‌داد و پیوسته در آن کوچی‌ها با خرنگش پرسه می‌زد، در گوش جانم باقی است. در بهاران، شیرفروشان و آغوز فروشانی که از روستاهای نزدیک تهران، شیر تازه‌ی گوسفندان را در دبه‌های مسی بر دوش می‌گرفتند و در محلات قدیم تهران، برای فروش آن آواز سر می‌دادند، در صدایشان طنین غم‌انگیزی بود که گفتمی ترجمانی از رنجهای زندگی روستایی است. شاید هم این آوازاها در جان رنجور من چنان بازتاب اندوهناکی داشت که هنوز هم پس از این همه سال وقتی ارتعاش دیرپای آن آوای دل‌سوز را بر تارهای قلبم حس می‌کنم، تهران دیرین، تهران آن سالهای کودکی و یتیمی، تهران اندوهبار و افسرده‌ای که پس از فقدان پدر برای من باقی ماند، سر از خاکستر خاطره‌ها برمی‌دارد و همان غم و اندوه دیرین، همان احساس تنهایی و بی‌کسی و سرگردانی و گمگشتگی کودک بی‌پدر را بار دیگر با همه‌ی تلخی و جانگزیایی و دل‌آزاری‌های روزگار، در زندگی امروزم پدید می‌آورد. گویی غمهای زندگی، در آهنگهای گذشته پایدار می‌مانند و هر بار که آن آهنگها در گوش جان ما طنین افکن می‌شود، همه‌ی آن غمهای دیرینه را نیز با خود به همراه می‌آورند و بر زندگی امروز ما می‌باشند.

در انتهای کوچی «شیخ مقدس» خانه‌ی «ندیم باشی» قرار داشت. «ندیم باشی» پیرمرد کوتاه قد لاغر اندامی بود که همیشه عبایی بردوش و شبکلاهی بر سر و خنده‌ای تمسخرآمیز، چنانکه گویی می‌خواهد همه را ریشخند کند، بر لب داشت و با این لبخند هزل که همواره بر فراز ریش سفید و بلندش پخش بود، به همه می‌نگریست و جواب سلام می‌گفت و احوالپرسی می‌کرد. به نظرم می‌رسید که همیشه حالت شوخی کردن دارد و هیچ چیز را جدی نمی‌گیرد و همین حالت، سبب شده بود که من در جهان کودکانه‌ام، نه تنها هیچگاه او را جدی نگیرم بلکه به او اعتماد هم نکنم... و هنوز هم گرچه به مصاحبت با آدمهای شوخ و بذله‌گو رغبت دارم، ولی کسانی را که به مناسبت و بی‌مناسبت، بیجا و بیجا، متکلم می‌گویند و از آدم توقع خنده دارند، نتوانسته‌ام دوستان خوب و آدمهای قابل اطمینان و رازداری بشناسم.

می‌کرد و برای گرفتن رشوه‌ی بیشتر، آب را به خانه‌ای نمی‌رساند و آب انبار را که معمولاً شبها پر می‌کردند، از آب صاف شبانه پر نمی‌ساخت و خانه و خانواده‌ای را به خصوص در گرمای گزنده‌ی تابستان بخاطر چندشاهی گرفتار بی‌آبی و رنجهای توان فرسای آن می‌کرد.

در بعد از ظهرهای طولانی و داغ تابستان که شهر خلوت تهران چند ساعتی در سکوتی نسبی فرو می‌رفت و مردم در زیر زمین‌های خنک و حوضخانه‌های فواره‌دار خانه‌های اعیانی و یا در کنج صندوقخانه‌ها و پستوهای خانه‌های کوچک که هرگز نورخورشید و گرمای تند آفتاب به آنها نمی‌رسید، آرام می‌گرفتند و صدای جز آوای زنجیره‌ها و احیاناً عبور گاری یا چاریابی به گوش نمی‌آمد، من که برای دیدار خاله و مادر بزرگم به خانه‌ی «ندیم باشی» می‌رفتم، برعکس

سرکه‌شیره داغ و داغ‌تر، و باز کسی بیدار نمی‌شد تا آنکه ناگهان، صدای گردش چرخ چاه آب به گوش می‌رسید. سر بر می‌داشتم و «میرقوام» را با موهای زولیده و پیراهن یقه‌باز و زیرشلواری بلند می‌دیدم که بر سر چاه آب آمده و چرخ را به حرکت درآورده است. حرکت چرخ، با صدای ناله‌واری که داشت، تنها اثر حیات در آن بعدازظهر خاموش خانه‌ی «ندیم باشی» بود و «میرقوام» تنها کسی از اهل آن خانه بود که بعداز ظهرها نمی‌خوابید و به درس خواندن می‌پرداخت و یا در اندیشه‌های دور و دراز همیشگی‌اش فرو می‌رفت. خانه‌ی «ندیم باشی» با هشتی کوچکی آغاز می‌شد. این هشتی چند پله از سطح کوچه و در ورودی پایین‌تر بود و حیاط اصلی خانه نیز چند پله از سطح هشتی پایین‌تر قرار داشت. از گوشه‌ی این هشتی، پلکانی به پشت بام می‌رفت و در پشت بام، دواتاق بود



که بیوه‌زنی با پسر و دخترش در آن زندگی می‌کردند. زندگی در این دواتاق روی پشت بام - پشت بامهای کاهگلی آن روزگار - کار بسیار دشواری بود زیرا زمستانها بسیار سرد و تابستانها بسیار گرم می‌شد. برای دفع سرما، وسیله‌ای جز کرسی نبود و برای دفع گرما، جز بادبزن حصیری چیز دیگری نداشتند. دختر این خانواده، در همان سالهای کودکی من فوت شد ولی پسر، زنده ماند و درس طب خواند و بعدها یکی از پزشکان معروف تهران شد و سفری به آمریکا کرد و تخصص خود را در بیماریهای خون، در آن دیار به دست آورد و به ایران بازگشت و من او را تا سالهای اخیر می‌دیدم ولی چندی است که دیگر از او خبر و اثری نیافتم.

«ندیم باشی» در اتاق پنج‌دردی که بزرگترین اتاق خانه بود، بازش زندگی می‌کرد و «میرقوام» با خاله‌ام

بزرگترها، از خواب بعدازظهر تابستان بیزار بودم. بعد از ظهرها به نظم بسیار طولانی و بی‌پایان و به همین دلیل ملال‌انگیزی می‌آمدند. گرما از یک سو و سکوت خسته‌کننده‌ی خانه در میان نفیر خواب و خورخوردن بران از سوی دیگر برانده‌م می‌افزود.

در پستوی اتاق مادر بزرگ که مشرف بر یکی از باغچه‌های خشک و بی‌طراوت حیاط خانه‌ی ندیم باشی بود، در کنار کاسه‌ی کاشی سرکه‌شیره که قطعه یخ درون آن در گرمای تهران، هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رفت و کوچک و کوچکتر می‌شد، می‌نشستم و چشم بر نقش و نگار دسته‌ی قاشق چوبینی که با ظرافت هرچه تمام‌تر تراشیده شده و تصویر پرتاوسی را نشان می‌داد و مکمل آن کاسه‌ی کاشی بود، می‌دوختم و پایان آن بعدازظهرهای خسته‌کننده‌ی طولانی را بی‌تابانه انتظار می‌کشیدم. یخ آب می‌شد و

در اتاقهای جنوبی خانه که روی آب انبار و آشپزخانه قرار داشت، سکونت داشتند. در این خانه، دواتاق دیگر هم بود که در ضلع شرقی خانه قرار داشت و بتازگی محل سکونت «عمیدالسلطان» شده بود. ناگفته نگذارم که بیشتر این اتاقها، پستوهای بنام «صندوقخانه» داشت که گذشته از آنکه محل صندوق‌های لباس‌ها و خورده و ریز و اسباب خانه بود، در آنها گاهی آشپزی هم می‌کردند و اگر خانه‌ای زیرزمین نداشت. بعد از ظهرهای گرم تابستان را در این پستوها که هوای خنکتری داشت، به سر می‌آوردند.

«عمیدالسلطان» یکی از صرافان نیکنام و اسپین سالهای دوران قاجاریه در اصفهان بود. با انقراض قاجاریه، نه تنها دم و دستگاه صراف‌ی او در اصفهان برچیده شد بلکه سالهای زندگی او در آن شهر نیز سپری گردید و او نیز مانند دیگر کسانی که دیرگاهی در شهری بیا و برو و ابرویی دارند و یکباره ورشکست می‌شوند، ناچار شد با خانواده‌ی خود ترک دیار دیرین کند و راهی تهران گردد و به زندگی محقری در دواتاق از اتاقهای خانه‌ی «ندیم باشی» تن در دهد. در همین خانه بود که دختر کوچک او را به عقد «میرقوام» پسر «ندیم باشی» در آوردند و عروسی مختصری در حیاط همان خانه به راه انداختند که فقط همسایگان و معدودی از بستگان و نزدیکان در آن شرکت کردند. داماد دیگر «عمیدالسلطان» پدر من بود که سالی پیش از آن وصلت، همدیگر را در زندان دیده و با هم در زندان دوست شده بودند. کودکی من، مقارن انقراض قاجاریه، آمیخته با افول یا انحلال خاندانهایی بود که در آن دوران رو به اضمحلال، کار و باری داشتند و یکباره کودتای حوت ۱۲۹۹ زندگی آنان را دچار تلاطمهایی ساخت. دورانی که آغاز شده بود، هنوز شکل نگرفته بود و نسل جوان نمی‌دانست به کجا می‌رود و یا به کجا برده می‌شود؛ ولی دوران سپری شده، قربانیان و ورشکستگانی داشت که «ندیم باشی» و «عمیدالسلطان» و «دبیر نظام» - پدرم معدودی از چهره‌های درباری و دیوانی، از جمله‌ی آنها بودند. از اینرو، روایاتی که از آن روزگار به یاد دارم و بیشتر از زبان مادرم شنیده‌ام، همه آمیخته با ورشکستگی، زندان، سفرهای ناگزیر و گاه بی‌بازگشت یا بی‌سرانجام، آوارگیها، عسرت و مصیبت و سرانجام، مرگ و نابودی بوده است.

فاجعه‌ی تیرباران شدن پدرم به فرمان رضاخان در سال ۱۳۰۶ شمسی، و اسپین ضربه‌ی کشنده‌ای بود که بر پیکر پیر و سالخورده «عمیدالسلطان» فرود آمد. اعدام این دوست دیرین و داماد توین برای او چندان سخت و شکننده بود که او را در خانه زمینگیر ساخت. روزهایی که برای دیدن خاله و مادر بزرگم به خانه‌ی «ندیم باشی» می‌رفتم، «عمیدالسلطان» را در کنج اتاق، روی تشکی که با قالیچه‌ی خرسک پوشیده شده بود، می‌دیدم که چمباتمه نشسته است و تسبیح می‌چرخاند و چشم بر زمین دوخته است ولی گویی چیزی را نمی‌بیند. قدبلند و اندام درشت و چهارشانه‌ی او را گفتمی در هاون زمانه با پتک حادثات کوبیده و لهیده کرده‌اند. از چهره‌ی مردانه‌اش که همیشه در عین صلابت، پرتو محبت می‌تابید، تنها ابروان پریشان لنگه به لنگه‌اش که بکسره خاکستری

شده بودند؛ و آن بینی بلند و گره‌دار عقابی و ریش کوتاه جوگندمی، باقی مانده بود. چشمانش نه تنها دیگر نمی‌دیدند بلکه دیده هم نمی‌شدند. نه تنها ورشکستگی او بلکه ورشکستگی دوران او را در سراسر اندام شکسته‌اش می‌شد دید و شگفت آنکه او در کنج آن اتاق محقر، با آن زندگی مختصر و حالت محترضی که داشت، بنظر می‌رسید که همچنان مردی محتشم و محترم است. گویی آنان که در کاری یا در مقام و منزلتی، استخوانی خرد کرده‌اند و دیرگاهی کسی بوده‌اند، در گوشه‌ی تنهایی یا گمنامی و در عین بی‌نواهی و تنگدستی نیز از نوعی مناعت و برجستگی برخوردارند که بی‌شک ناشی از درخشندگی قناعت و چشم و دل سیری و بی‌نیازی و آزادگی است.

پس از اعدام پدرم، در همان اوان که «عمیدالسلطان» واپسین روزهای عمر را در سختی ورشکستگی به سر می‌برد، پسر بزرگش میرزاعلیمحمدخان که چند سالی بود با همسر انگلیسی‌اش از سفر فرنگ بازگشته و در حکومت رضاخان، مقام مهمی را عهده دار بود در یکی از خانه‌های بزرگ شمال شهر که در آن روزگار از حدود دروازه شمیران فراتر نمی‌رفت. زندگی مرفه فرنگی مآبانه‌ای داشت، او گهگاه قدم‌رنجه می‌کرد و برای دیدار پدر و مادر، به آن خانه‌ی محقر می‌رفت. من با آنکه هنوز در نخستین دهه‌ی عمر بودم، برای نخستین بار، با مقایسه‌ی زندگی میرزاعلیمحمدخان و زندگی پدرش، نه تنها به تفاوت طبقاتی بلکه به تفاوت و تضاد تقدیر و سرنوشت، کم و بیش پی بردم؛ هرچند هنوز خیلی زود بود که این معانی را در محدوده‌ی مشخص واژه‌ها و با محتوای کلماتش درک کنم.

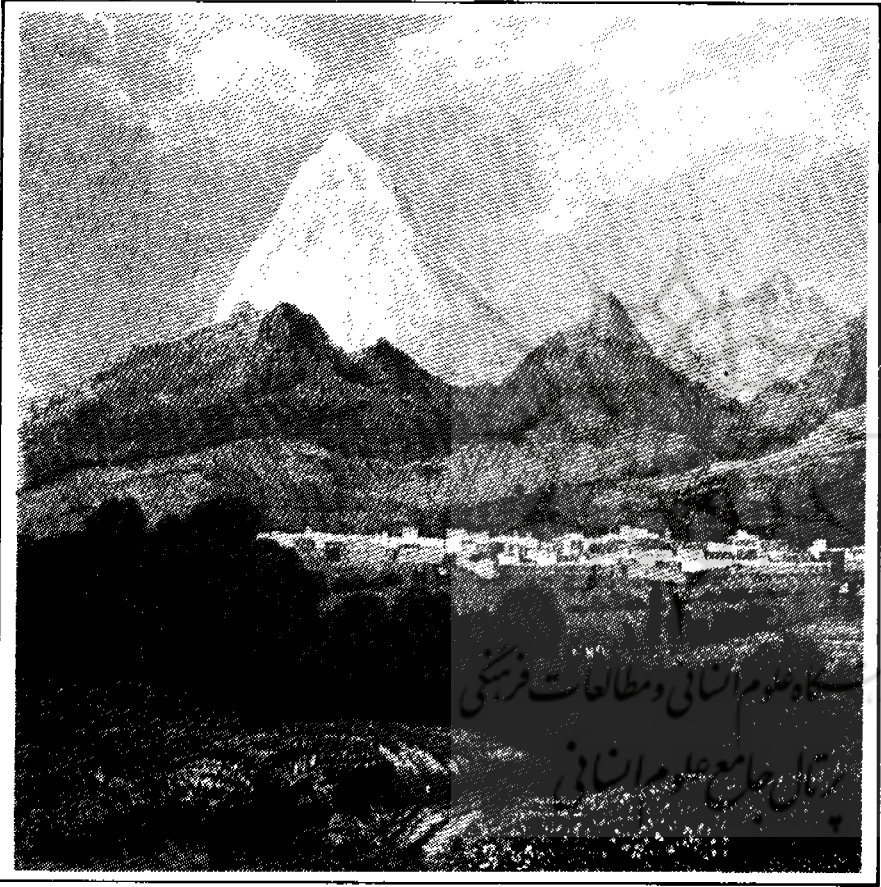
میرزاعلیمحمدخان مظهري از نسل جوان درس خوانده و فرنگ رفته‌ی آغاز دوران رضاشاهی بود؛ ولی او و همگنان و همدوره‌هایش که تنی چند پیش نبودند، با خیل جعفرخانهای از فرنگ برگشته‌ی دوران محمدرضا شاهی، خیلی فرق داشتند. مهمترین تفاوت آن عده با این گروه این بود که آنان به اندازه‌ی این دسته‌ی اخیر، بی‌هویت و بی‌ملیت نشده بودند. خویشتن خویش را گم نکرده بودند و در تقلید از فرهنگ فرنگ، هنوز از فرق سر تا نوک پا غرق نگشته بودند. مخصوصاً در حرف زدن، نه تنها ادای لهجه‌ی فرنگی را در نمی‌آوردند بلکه گریچه زبان فرنگی را خیلی بهتر از گروه‌های اعزامی نسل‌های بعد یاد گرفته بودند. زبان فارسی را هنوز مانند پدران ملا و یا گذشتگان با سواد خود، درست و کم و بیش ادبی می‌نوشتند و از زبان عربی بی‌زاری نمی‌جستند و در ضمن کتابهای خارجی، کتابهای فارسی و به ویژه دیوان شاعران بزرگ ایران را نیز کم و بیش را مطالعه می‌کردند و فصیح نویسی فارسی را برای خود شأن و شخصیتی می‌دانستند و با آنکه به جای سرداری، کت و شلوار فرنگی می‌پوشیدند و کراوات یا پایون می‌زدند، در این کار، برعکس نسل‌های بعدی، نه افراط می‌کردند و نه جلف و سبکسر بودند.

هر وقت میرزاعلیمحمدخان (البته به ندرت) برای دیدار پدرش سوار درشکه می‌شد و از شمال تهران: از خیابان شنی پشت دروازه شمیران، به جنوب تهران: به محله‌ی سید نصرالدین می‌رفت و از آنجا تا کوچه‌ی شیخ مقدس را با آن کت و شلوار سیاه فرم جدید و

بقیه شکسته و پایون یا کراوات اطلسی و کفش رویان‌داز یا بوتین شیک فرنگی، پیاده طی می‌کرد (چون آن کوچه درشکه‌رو نبود) و وارد خانه‌ی «مدیم‌باشی» می‌شد، نه تنها برای خود او سفری دور و دراز، واهی برگرد خاک بود بلکه برای اهل آن محل و به ویژه آن خانه، ورود او در حکم حادثه‌ای بود: بیشتر اهل محل و کسبه‌ی گذر، او را می‌شناختند و به او احترام می‌گذاشتند. رهگذرانی هم که همه از لحاظ سر و وضع و شکل و شمایل با او فرق داشتند و او را نمی‌شناختند، همین که هیکل درشت و قیافه‌ی موقر و متین او را در آن لباس جدید می‌دیدند، پی می‌بردند که یک مقام مهم اداری و دولتی است و همین کافی بود که آنان را به احترام ظاهری هم شده، وادارد.

وقتی میرزاعلیمحمدخان وارد اتاقی می‌شد که پدرش در کنج آن عبا بردوش، روی تشکچه‌ی کهنه‌ای

تفاوت دو دوران مختلف از تاریخ ایران را که آن روزها (اوایل سلطنت رضاخان) در جریان بود، به خوبی مجسم می‌ساخت: دورانی که با همه‌ی آداب و سنت‌های رو به پایان می‌رفت و دوره‌ای که با آداب و رسوم تازه‌ای آغاز می‌شد و در این تحویل و تحویل و نقل و انتقال بود که پدران به پسران متجدد و احیاناً از فرنگ برگشته‌ی خود بیشتر از پسران به پدران قدیمشان احترام می‌گذاشتند و فرزندان خود را با لفظ «آقا» خطاب می‌کردند و حتی در غیابشان نیز نام آنان را با عزت و احترام به زبان می‌آوردند. این عزت و احترام متبادل میان پدران و پسران، رفته رفته با نفوذ بیشتر تمدن فرنگی و رسوخ بی‌بند و باری و زیر پا نهادن سنت‌های دیرینه، در ایران کم و بیش از میان رفت. در گذشته، فرزندان به پدر و مادر خود «تو» نمی‌گفتند و همیشه لفظ «شما» را در خطاب به آنان به



خزیده بود؛ اهل خانه می‌دویدند و برای او صندلی می‌آوردند. عمیدالسلطان به محض دیدن پسرش جلوی پای او برمی‌خاست و روی او را می‌بوسید و تا پسر روی صندلی قرار نمی‌گرفت، پدر نیز روی زمین نمی‌نشست. روبرو شدن این پدر و پسر بنظر کمی خشک و رسمی می‌آمد.

هنگامی که میرزاعلیمحمدخان با آن شکل و شمایل فرنگی‌مآب، روی صندلی لهستانی که از اتاقی دیگر برایش می‌آوردند، می‌نشست و یا روی پا می‌انداخت، و عمیدالسلطان، آهسته و ناله‌کنان، عبا‌ی زرد رنگ نانبینی را دور خود می‌پیچید و روی آن تشکچه‌ی رنگ و رو‌رفته‌ی کهنه چمپانمه می‌زد، تضاد منظره‌ی این پدر و پسر، چه از حیث سر و وضع و چه از لحاظ طرز نشستن (صرفنظر از سخن گفتن) تضاد و

کار می‌بردند. هیچ پسری در برابر پدرش، کلاه از سر بر نمی‌داشت و یا پیش او جرأت سیگار کشیدن نداشت. تحولات زمانه یا سخنی معیشت نیز چندان نبود که پسران و پدران را نسبت به هم بیگانه یا بی‌اعتنا کند. میرزاعلیمحمدخان گرچه به واسطه‌ی وجود زن فرنگی‌اش نمی‌توانست از پدر و مادرش درخانه‌ی خود پذیرایی کند؛ ولی در سر هر ماه، وقتی حقوق می‌گرفت، مبلغی هم خرجی برای آنان می‌فرستاد. خداوند به عمیدالسلطان خیلی رحم کرد که او را پیش از مشاهده‌ی دیوانه شدن «میرقوام» - داماد کوچکش - از دنیا برد. هنوز خانواده در مصیبت اعدام دبیرسازم - پدرم - و مرگ «عمیدالسلطان» سیاهپوش بود که ... آثار دیوانگی ناگهانی در «میرقوام» بروز کرد. هیچ چیز ... خون ... هیچ حرف نمی‌زد و به

هیچکس نگاه نمی کرد و به «نظمیه» هم نمی رفت. در یکی از صندوقخانه های اتاق پنج دری که در کنج آن بیوسته کتاب می خواند، یکی از سینی های کوچک مسی یا مفرغی را که در آن روزگاران برای بردن استکان جای از آنها استفاده می شد، بردیوار کوبیده بود و گهگاه به آن سلام می گفت یا تعظیم می کرد. همسرش امیدوار به بهبودی، او را نزد پزشک برد. ولی با چشم اشکیار بازگشت: «میرقوام» میز پزشک را با یک حرکت به روی او برگردانده و به او گفته بود: «شما دکترها، هیچ چیز نمی فهمید!» دکتر گفته بود که دیوانگی «میرقوام» بر اثر خستگی فکری و عصبی و مطالعه زیاد است....

یک روز دیدند «میرقوام» در صندوقخانه نیست. هر جا را گشتند، او را نیافتند. روز بعد، از «نظمیه» خبر آمد که برای «میرقوام» لباس بپوشاند. او در زندان «نظمیه» بود

صندوقخانه اتاق پنج دری خانه «ندیم باشی» روز و شب به مطالعه ی کتاب مشغول بود و هرچند روز فقط یک کاسه آب می نوشید و یک فرص نان می خورد. اهل خانه، همه به حال او عزا گرفته بودند و من که آنهمه «میرقوام» را دوست می داشتم و شخصیت جدی و مهربان و پرازنده و فهمیده ی او را پیش خود تحسین می کردم، دیگر نه تنها علاقه ای به دیدارش نداشتم بلکه از او می ترسیدم؛ ولی ترس من آمیخته با نوعی اندوه و تأثر عصیانزده بود. شاید مشاهده ی یک دیوانه ی بیگانه، در انسان چندان تأثر و اندوهی برنیزگیزد؛ نهایت دیدار او این است که شخص با تاسف یا تعجب از او دور می شود؛ ولی وقتی آشنا یا دوست و یا عزیز دیوانه شد، انسان نه تنها متأثر و متأسف بلکه در عین اندوهباری عصیانزده می شود و نمی داند چه کند و حس می کند که اظهار تاسف یا

نمی شناخت و بر سر همه داد می زد و فقط گهگاه به همان سینی کوچک کوبیده بردیوار، سلام می گفت و سر در کتاب فرو می برد و بی آنکه حتی سطری را هم مطالعه کند، ساعتی می گذشت و دیدگانش تنها بر یک صفحه ی کتاب میخکوب می ماند....

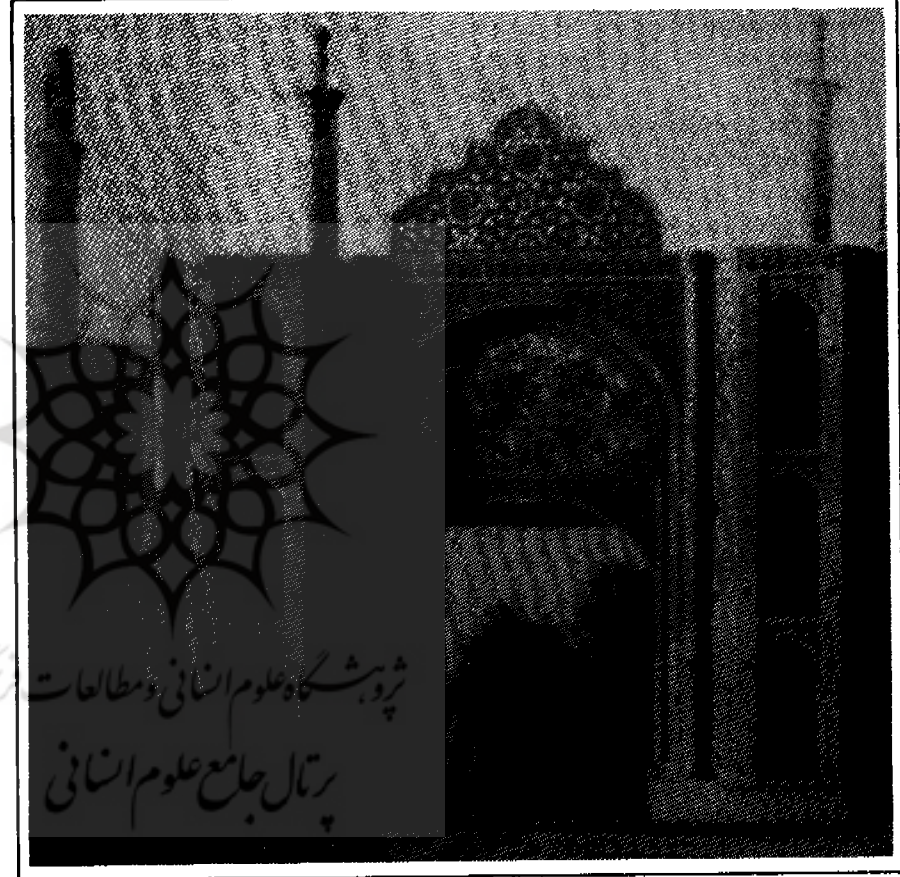
سرانجام، «میرقوام» را به دار المجانین بردند. در آن روزگار، دیوانگان را در تیمارستان کتک می زدند. روزی که خاله ام برای دیدار شوهرش به تیمارستان رفت، «میرقوام» برای نخستین بار پس از دوران دیوانگی اش با او حرف زده و به او گفته بود که: «مرا از اینجا ببر....» همسر بیچاره، وقتی جای خون مردگی شلاقها را بر پشت شوهرش دید. دیگر بیش از آن تاب نیاورد و او را به خانه بازگرداند.

«میرقوام» مدتی در خانه آرام بود. به راستی شاید شلاقهایی که در تیمارستان به او زده بودند، او را خاموش کرده بود. دیگر به سینی کوبیده بردیوار هم سلام نمی گفت و از بشقاب غذایی که برایش گذاشته بودند، گهگاه چیزی می خورد و هر چند روز یک استکان جای می نوشید و شگفت آنکه جای داغ را یکباره سر می کشید!

روزها بدین متوال، در خانه ی «ندیم باشی» آمیخته با کابوس دیوانگی می گذشت. «ندیم باشی» در همان نخستین روزهای جنون پسرش، بی آنکه بداند چه بر سر فرزند آمده است، بدرد زندگی گفت: دیوانگی «میرقوام» چنان مصیبت بزرگی برای آن خانواده ی قدیمی بود که مرگ سرپرست خاندان با چنان سالخوردگی، چندان عزا و ماتمی پدید نیاورد و حتی همه شکرگزار خدا بودند که پدر بی آنکه متوجه حال پسر شده باشد، رخت از جهان بریسته است.

«میرقوام» چندی بعد، باردیگر ناپدید شد. این بار، خیلی زود از او خبری باز نیامد. همسر و مادر و برادر و زن برادر و دیگر بستگان و به ویژه اهل محل نیز که همچون بستگان او به سرنوشته او علاقه نشان می دادند، همه ی تهران آن روزگار را زیر پا گذاشتند و خبر و اثری از او نیافتند. سرانجام، پس از چندین روز، «میرقوام» پیدا شد: با پیراهن پاره و زیرشلواری بلند و کتیف و موهای زولیده و دست و روی ناشسته ی خاک آلود، و از همه بدتر: با پاهای بی جوراب و بی کفش و عریان و زخمی و خون آلود!

«میرقوام» همه ی آن روزها را در ویرانه های بیرون شهر راه رفته و شبها را در بیغوله ها در کنار سنگان ولگرد، به سرآورده بود. گمشده ای را که در عالم عقل به آن نرسیده بود، شاید در جهان جنون پیدا کرده بود؛ ولی پاهای زخمی اش: پاهایی که نمی دانست با آنها به کجا می رود و او را به کجا می کشانند، در میان خاک و خل، «کزاز» گرفت و این بیماری وحشتناک و خطرناک، بیش از چهل و هشت ساعت به او مجال نداد و دوروز پس از بازگشتش به خانه ی پدری، در همان صندوقخانه ی اتاق پنج دری که پناهگاه و اسپین روزهای زندگی اش بود جان به جهان آفرین داد و از دست عقل و جنون، هردو، آسوده.... مقدر بود که «میرقوام»: نخستین چهره ی درخشانی که در نظم همچون سرمشق کار و کوشش و جوانی و جوانمردی جلوه می کرد، نخستین دیوانه ای باشد که من در زندگی ام ببینم. بیچاره همسرش، پس از مرگ شوهر، او هم دیری، نپایید و جوانمرد از جهان رفت. ■



ابراز غم و اندوه در برابر آن مصیبت یا فاجعه ی بزرگ، کاری نه تنها کوچک بلکه تا حدودی بی معنی است زیرا دیوانه شدن یک عزیز، از مرز غم و اندوه نیز می گذرد و به نوعی طغیان و عصیان در روان انسان می انجامد. انسان نمی داند چه کند. اینجا است که مهر و محبت نیز نه تنها بی اثر است بلکه جایی ندارد. درد در این است که انسان نمی داند با این کسی که آنهمه دوستش دارد، چه باید بکند. چگونه او را تحمل کند و یا در راه بهبودش گام بردارد... و یا همچون من: از کسی که دوست می دارد، باید بترسد!

بیچاره خاله ام: همسر «میرقوام» در بحبوحه ی جوانی، گرفتار چنین شوهری شد. او حتی از مادر «میرقوام» بیشتر غصه می خورد. شوهر، دیگر او را هم

ولی نه به خاطر آنکه دیوانه شده بود بلکه برای آن که روز پیش، از دیوار کاخ سراسر سنگی - کاخ مرمر رضاشاه که تازه ساخته شده بود - بالا رفته و مدتی در باغ گشته و هنگامی که خواسته بود از در بزرگ خارج شود، نگهبانان دستگیرش کرده تحویل «نظمیه» داده بودندش.

«میرقوام» را به اتهام اینکه نیت سوء قصد به جان رضاشاه داشته است، به زندان انداختند. کسان او هرچه بیشتر اصرار می کردند که او را معاینه کنند تا ثابت شود که دیوانه است، مسئولان نظمیه بیشتر سوءظن نسبت به او پیدا می کردند و می پنداشتند که او خود را به دیوانگی زده است؛ ولی سرانجام، پزشکان «نظمیه» جنون او را تایید کردند و ازادش ساختند.

«میرقوام» باز هم ساکت و صامت در کنج